

واید بر خندان از روی مسجده
سر زین خندان سازد و منعت ایست
ای دلا بد بخار طر و کار است

| | |
|---|--|
| مخل بین که پولاد با خاره کرد ولیکن شد از روه در زیر زو بزد تیغ و بد خواه را سگند دل خصم را گردان با قیاس رمانی در کپسینه را از سنان پی افشرد بر جای خود استوا بر اعدای خود دست خم و پیش بکشید با همتر از وی خویش ر دشمن بد شمن و راه نخمن گرفتند بر لشکر روم راه اجل خواست کردن گنایان ز رفتند چون کوه آهن جای غنیمت بهد خواه نگذشتند شه چین فرود آمد از تخرنج عاج چو آینه روشن یافته شدند از خصومت ستود آمده زین زخم شستند و از روی که فرود آمد بر چه خواهد گشت چو روحانیان سرور و زنج | برید خندان زره پاره کرد بیزیر بازوی تابنده هور بهوی تن شاه رست از گزند هر اسید زان دشمن بی هراس بران شد که از خصم تا بد عثمان در بار کز سخت امید و آرز چو در فال فیروزی خویش دید قوی کرد بر جنگ بازوی خیز نیاسودش کز خون ریختن ببر داز مایان ایران سپاه ز بون گشت رومی بی کارشان در ره بردی بشرد ندای بنا موس ایست امید شستند چو گوهر بر اسود زنگی بستاج سه روشن از تیره شب تافته دو لشکر بیک جا گروه الله آرامگاه آمدند از بسرد باندیشه از گنبد تیره گشت و کز روزگان روی شسته تخرنج |
|---|--|

سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است

سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است

سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است

سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است
سختی از این مملکت است

دوست است که در این مملکت
دوست است که در این مملکت
دوست است که در این مملکت

در نوبت است که با کمال وفاداری و محبت
از آن ملک و سرزمینی که در آن است
باز کرده و از آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا

سپاه از دو سو حمله پیاپی می نمودند
بگوغای شکر در آمد شکیب
بدر آرد و سر پندک و ندخال
ز بید او دارا بجای آمده
بر آن دل که خونریز و آرزو کننده
چو زینگونه بازاری است
که مایم خاصان دارا و پس
ز بید او چون ستاره آمدیم
بخواهیم فرزند او تا ختن
یک شب کوشش نهدار جا
چو فر دا علم بر کشد در صفات
لیکن بشرطی که بید است
زنا هر سه را تو انگر کنی
سگندربان خواسته عهدت
نشد باورش کان بید و گیش
ولی هر کس آن بدست آورد
در آن راه که بید او دادش
که هر کوش هر مزر را پی شکفت

هزاران مخمس بر خاستند
بسی زور بازو نمود آسمان
که دست از عنان رفت با زرب
با خلاص نمودیک در از خلائص
دل از روی که در میان آمد
بر روی خویش اشکار کردند
بچون از سگندربار است
بدار از ما خاص تر نیست کس
بچون زباید و هم کرده آمدیم
ز بید او ملک پر دامن
که فر دامن خالف در اید ز پا
خود ضربت تیغ پهلوشکان
بما بر کشاده کنی قفل کنج
بزر کار ما هر دو چون کنی
بپیمان در آن خواسته دادست
گفتند این خطاب خداوند خویش
کز خصم خود را شکست آورد
کهن درستانی بیاد امدش
سگسان ولایت تو اند گرفت

در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا

در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا
در آنجا که در آنجا که در آنجا

در آنجا که در آنجا که در آنجا

در آنجا که در آنجا که در آنجا

ع
و که بخت نشان کمالی
از خیر و بدی بخت خداوند
بختی است که در دنیا
بختی است که در آخرت

چو آن عامیان خداوندش
که بگرین نشان کامکاری دهد
حق نعمت شاه بگذشتند
چو یاقوت خورشید را ز دور
بزدوی گرفتند مهابا
دو لشکر کشاذه کمر چون دو کوه
بمنزله که خویش گشتند باز
بپاسا قی ارسه مرادورکن
می گو مراره بپسندل برود
ای اوستوی ۱۲

پیرمی پهن سکنه برار او شته شدن ارا

جهان چه ارا سگای خوشست
دو در دار داین باغ آریسته
درا از در باغ و منکر تمام
اگر زیر کی با سگای خوشست
درین دم که داری بشادی پیش
نه ایم آمده از تنه و خوشست
خران را کس در عروسی بخواند
گزارنده نظر این دوستان

که درای دم و داین بین
همان جایی باین نیست پس
شکلی از آن که یعنی خوش
در دنیا سگای خوشست
نزد و پهنه بر سگای خوشست
بکله نظر سگای خوشست
و چه پاری یعنی

خبر یافتند از خداوندش
بجو نریز بدخواه یاری دهد
پلی گشتن شاه بر داشتند
بیا قوت جستن همان پی فشرود
که او بر دآن جو هر ناخ را
شدند از نبرد از مانی ستوه
بر زم دگر روز کردند ساز
جهان از سه لعل پر نور کن
همه دل بر ندا غمسم آن بود
ای بپوش کند ۱۲

شاینده ر فعل در آشت
درو بند ازین هر دو برخاسته
ز دیگر در باغ بیرون خرم
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
که آینه و رفته چپست و هیچ
مگر که سگای خوشست
مگر وقت ان کار و سزم نماید
سخن باند بر سگای خوشست

ببین جابانید
که درای دم و داین بین
همان جایی باین نیست پس
شکلی از آن که یعنی خوش
در دنیا سگای خوشست
نزد و پهنه بر سگای خوشست
بکله نظر سگای خوشست
و چه پاری یعنی

و میگردد در کعبه
نست نوبت از دوان
صفت بیست با آنکه
بازنده است بیست با آنکه
صعد در اینست بیست
بسیار باشد از پیش
ن بوی خندان را
سکندر در کعبه
تی خوانند گزین یک
بیزم و آب گلخانه
بای آن گلخانه
که در باغ آریسته
بسیار است بیست
بسیار است بیست
خلق شده اند در دنیا
آدمه خوشستان کو را
بسیار است بیست
بسیار است بیست

روز خیال تو یعنی خیال من
سوی این خود هم پایم دلاد بود
مردمان کوه با میان که ملامت من
مردمان کوه با میان که ملامت من

نخستین روزی که در این شهر
نخستین روزی که در این شهر
نخستین روزی که در این شهر
نخستین روزی که در این شهر

خیال دوسر منک سابق است
چنین گفت با پهلوانان روم
بگویشم کوشیدی مردوار
اگر دست بزدیم بگماست ملک
قیامت که پوشیده از راه است
زاندیشهای چین هولناک
چو گیتی در روشنی باز کرد
آتش بدل گشت مشت شراب
در آمد بجنبش دولشکر چو کوه
فریدین نسب شاه بهمن نژاد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ
ز پولا بد کوه بر پای کرد
چو بر میمنه ساز و رشت کار
چنان از هوا بر زمین هوسخ
جاندار در قلعه کرد جا
سکندر گریخ جانسوز داشت
بر آن گیت ز می چو بارنده میخ
چنان سپه را گردون کشید
گر ایشا گانزاید نهان که خواست
لازمان هر روز

جزان خود که سر منلی خویش داشت
که فردا درین مرکز سخت بوم
رگ جان بگوشش گم استوار
و گر باشد هم آن است ملک
بود روزی آنروز فردای است
دولشکر غنودند با ترس باک
جهان بازی دیگر آغاز کرد
کلید چو شدان سیم گاورس وار
کز آن جنبش آمد جهانی ستوه
چو بر خاست از اول با داد
بر راست از چینه شیر خدنگ
بپایین او گنج سا جای کرد
همان میسر شد چو روین حصا
پس آنگ شد در زمین چای میخ
درفش کیانیش بر سر پیک
چنان تنگی از بهر این وز داشت
مگر گش ز پیکان باران تیغ
سم بار کی بر سر خون کشید
بفرمود رفتن بود دست است

منافقت آنست زنده اند من و من
سوی تو قیامت که پوشیده چه
تعیین آن هر معلوم نیست
روزی خواهد بود آن روز قیامت
طاهر از روز فراست او این وقت
بنویسند با علی علیه السلام
سخت قیامت آن کیست
تو که در این دنیا ایست
چو بر خاست از اول با داد
بر راست از چینه شیر خدنگ
بپایین او گنج سا جای کرد
همان میسر شد چو روین حصا
پس آنگ شد در زمین چای میخ
درفش کیانیش بر سر پیک
چنان تنگی از بهر این وز داشت
مگر گش ز پیکان باران تیغ
سم بار کی بر سر خون کشید
بفرمود رفتن بود دست است

باز آن که در میان او خست
سخت قیامت آن کیست
تو که در این دنیا ایست
چو بر خاست از اول با داد
بر راست از چینه شیر خدنگ
بپایین او گنج سا جای کرد
همان میسر شد چو روین حصا
پس آنگ شد در زمین چای میخ
درفش کیانیش بر سر پیک
چنان تنگی از بهر این وز داشت
مگر گش ز پیکان باران تیغ
سم بار کی بر سر خون کشید
بفرمود رفتن بود دست است

فردین خرد اولادش
عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است

بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است
عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است

عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است

زمین رخم بود او خاکیست
ز نوک شان چرخ و ولایتنگ
بین زمین تا چرخ انداختن
شان و سنان سته چون نوک خار
کرینندگان را در آن رستخیز
سواران همه سیر پرداخته
در آن مسلح آدمی زرادگان
بجا ببرد خود هر کسی گشت شاد
ندارد کسی سوک در حربه گاه
خنگو سخن سخت پاکیزه راند
چو مرک از یک تن برار و هلاک
و ترک همه شهر زمین شهر دور
زمین شسته بر کشته مران مرد
بر آن جلوه خون بلند افتاب
سنان بکنند در آن دوری
شیرازی که شمشیر دار انگند
چو لشکر بشکر در آیه سختند
پیکندی در سپاه او فتاد
سپه چون پرکنده شد سوی جنگ

زمین را شده استخوان نریز
از پرکار گردش فرو ماندنگ
نفس رانده را در برین تا سخت
سپر بر سپر بسته چون لاله زار
نه روی ربانی نه راه کریم
گهی تیر و گه ترکش انداخته
زمین گشته کوه از بس افتادگان
کس از کشتن کس نیاورد یاد
کس جز بقره کند پوشد سیاه
که مرگی بانبوه را جشن خواند
شود شهری از گریه اندوهناک
نگرید کس گو بو و ناصبور
شده راه بر بسته بر ره نور
چو نیلو فرا کنند ز ورق لباب
سوق برود بر چشمه خاوری
پیش روی سنگ خار انگند
قیامت ز کیتی بر این سختند
پژوهش درازم شاه او فتاد
فراخی در آمد بیدان تنگ

عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است
عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است

عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است
عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است

عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است
عزت و شرف بود ای پادشاه که بزرگوار است
سرفراز بود در آن خاندان که بزرگوار است
بزرگوار بود در آن خاندان که بزرگوار است

قلدرد سمنگ نندار
 اوزغدار تشديد حال سبب ايوفا
 مینو سبب القاب از غدر
 قلدرد افتاد و دارا از غدر
 عیادت از غم کاریت و این جان من
 سعدی از غم فریادش از غم
 دهنی تیرست بدکار پادشاه
 دوست دور افتاد از زمین منور
 قلدرد سمنگ نندار
 غلطی یعنی نازک پادشاهان
 حکایت بدست عمل درود و غم نندار
 چرخ زاریا بود و غم نندار
 و درو لیکه پس و پیش از غم نندار

کز و در هر کس مدارا نبود
 بران بیتی بر کشا دندوست
 کیستی بر آمدگی رختینه
 بغلطید در خون تن ز خنناک
 چو خوشی بود با در ابا چسرخ
 بنزد سکن در گرفتند جای
 باقبال شه خون اور بختیم
 سپردیم جاننش بفرار شاه
 بنحو نشستم بارگی بر کنه
 تو نیز آنچه گفتی بیاورد بجای
 وفا کن بچیزی که خود گفتی
 دیسند بر خون شاهنشاهان
 که بر خاستش عصمت اینجان خویش
 که همشال را سرور اید بگرد
 کجا خواب که دارد از خون خویش
 به بیدار خود شاه را رهنمون
 ز موب روان بچکس اندید
 کلاه کیانی شده سرنگون
 همسان پشته کرد بر پهل و در

کس ز خاصگان پیش در انبود
 دوسر هنگ غدار چون سلیست
 و رافتاد و اربدان زخم تیر
 و رخت کیانی در آمد خنناک
 بر نجد تن نازک از درد و داغ
 کشته دوسر هنگ زنده ای
 که آتش زد من بر این خستیم
 بیک زخم کردیم کارش تباہ
 بیابا بسنی و باور کنی
 چو آمد ز ما آنچه کردیم را سب
 با بخش گنجی که پذیرفتی
 سکن در چو دست کاین ابلهان
 پیشمان شد از کرده پیمان خویش
 فرود میدامید واری ز مرد
 نشان حسرت کان شورای کی
 دو بیدار پیشه براه اندرون
 چو در موب قلب دارا سید
 تن مرزبان دید در خاک خون
 سلیمان افتاد در پای نمود

قلدرد سمنگ نندار
 غلطی یعنی نازک پادشاهان
 حکایت بدست عمل درود و غم نندار
 چرخ زاریا بود و غم نندار
 و درو لیکه پس و پیش از غم نندار
 قلدرد سمنگ نندار
 غلطی یعنی نازک پادشاهان
 حکایت بدست عمل درود و غم نندار
 چرخ زاریا بود و غم نندار
 و درو لیکه پس و پیش از غم نندار
 قلدرد سمنگ نندار
 غلطی یعنی نازک پادشاهان
 حکایت بدست عمل درود و غم نندار
 چرخ زاریا بود و غم نندار
 و درو لیکه پس و پیش از غم نندار

قلدرد سمنگ نندار
 غلطی یعنی نازک پادشاهان
 حکایت بدست عمل درود و غم نندار
 چرخ زاریا بود و غم نندار
 و درو لیکه پس و پیش از غم نندار

قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون
 راجه من زمین لب را غلام
 قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون

چنان شاه را و چنان بندگی
 با مرزش ایزوی یا دکن
 لمرزان مرآتان لر ز زمین
 زمین آب و جسر آشم می دو
 که گردون گردان برار و غیر
 رماکن بکام خود مکت مان
 سخته سخته بگذار تا بگذرم
 تو خواه افسر زمین ستان خواه سر
 سکت در منم چاکر شهریار
 ناله لوده خون شود بیکرت
 آسف ندارد و درین کار سود
 کمر بند و چاکری ساختی
 که تا سینه در موج خون آدم
 چرا پی نکر دم درین آه کم
 نه روی چنین روز را دیدی
 که دارم به بهبود و ارنیاز
 کلید در چاره ناید بچنگ
 همین بود پس ملک ایا و گار
 سکندر هم غوش و اراشدی

همین سرور در سر افکنده
 درین بندم از رحمت آزاد کن
 زمین را ستم کج تارک نشین
 رماکن که خواب خوش می برو
 گردان سرخه را از سر بر
 زمان من اینک سد بلیان
 اگر تاج خواهی ره بود از سرم
 چو من زمین ولایت کشاوم کم
 سکندر بنالید کامی تا جدار
 نخواهم که بر خاک بودی سر
 ولیکن چه سودست کلین کار بود
 اگر تا جور سر بر آسختی
 در نیجا بدژ یا کنون آدم
 چشمه ام که بر رانیفتا و سم
 مگر ناله شاه شنیدی
 بدارای گیتی بدانی از
 ولیکن چو بر شیشه افتا و سنگ
 در رخا که از نسل اسفند یار
 چه بودی که مرگ اشکاراشدی

قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون
 راجه من زمین لب را غلام
 قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون

قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون
 راجه من زمین لب را غلام
 قورچون ای که خون تو هم
 راجه من زمین لب را غلام
 کعبه به بلبل بکنند و درون

نور بنزیک من سیدی
شکر از زلف سپاسند با ایندی
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است

چه دوست مردن نشاید بزود
بنزدیک من یک سروی شاه
کزین زخم راجاره دانسته
مباد که او رنگ شامش
چرا خون نگرم برین تاج و تخت
مبادان گلستان که سالاراد
نفس از جهان که دارا گذشت
بچاره گری چون مدام توان
چه تدبیر داری وراثی تو محبت
گو هر چه خواهی که فرمان کنم
چو دارا شنیدان دم و نواز
بید و گفت کای بهترین تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده
جهان شربت بر یکین پیوست
ز بی آیم سینه سوز و درون
چو برقی که در ابرار و شتاب
سپوئی که سوراخ باشد نخست
جهان غارت از هروری میبرد
نزد و ایمن اینان که هستند نیز

که پیش از اجل رفت نتوان بگور
گرانی تر از صد هزاران کلاه
طلب کردمی تا تو استم
ز داری دولت بماندستی
که اندر ایبرور افکنده تخت
بدین سگی باش از خار او
نه پنهان چو روز اشکاک گذشت
کنم ز چه بر یاد سوره جوان
امید از که داری و محبت گیت
بچاره گری با تو چنان کنم
بخویشگری دیده ساگرد باز
سزاوار پیرایه تخت من
کلی در سیموم خندان آمده
بشجر شربت ما که برین نشست
قدم تا سرم غرق در یای خون
لک آب خالی آون غرق آب
بوم و سریشم نگر و درست
کلی آورد و یک می برد
نه آنانکه رفتند و رفتند نیز

تو که سوزی من سیدی
مع نور و خون جگر است
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است
نور بنزیک من سیدی
شکر از زلف سپاسند با ایندی
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است
نور بنزیک من سیدی
شکر از زلف سپاسند با ایندی
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است

نور بنزیک من سیدی
شکر از زلف سپاسند با ایندی
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است
نور بنزیک من سیدی
شکر از زلف سپاسند با ایندی
سرفراز من تاج مع آمد است
مع نور و خون جگر است

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

شبانگاه بگریست تا باد او
که او را همان هربالست خود
طویل برون زو برین مرغز او
برندش بجای نخستینه باز
همیاش کردند جای نخست
از زحمت خویش پرورند
که در خانه کالبه جان بود
گر میزدند مسخوابه خویشتن
چه بر طاق ایوان چه وی تی
چو خاکی شوی عاقبت رخاک
چو در خاک شورا فتد از آب شور
که وارو باد شد این راه را
یکی را بهنگامه گوید که خیزند
باین مهره که با کون نشاط
کی بودت کند جامه چون لاجورد
برگ خودش خانه ویران بود
مشو مست ریح اندرین سترح
جهان از خود و ارمان و ارمان
دیگر این کهن رنگ او خوش است

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

سکندر بران شاه فرخ نزا و
دروید بر خویشتن نوحه کرد
چو روز و گریح صبح ابلق سوار
سکندر بفرمود کارند سانه
ز عهد زرد گشت بدست بست
چو خلوت گیش آسپهان ساختند
نموند راقده چندان بود
چو برین آرد جوهر جان ز تن
چراغی که با وی در و دروی
اگر بر سپهری و گرد مغاک
بسماهتیان کوشود خورد مور
چنین ست رسم گن گد رگاه را
یکی سادار و بهنگامه تیر
کن بریان لاجوردی بساط
که ترویت کند که با وار زرد
گوزنی که در شهر شیران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتشی در جهان
همند چو پروانه آتش دوست

در غایت علم و ادب و در راه حق و عدل
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات

خرافات و جادو و خردمند و
 همسر راه رنجست یار خج راه
 بهر غاری اندر چه دارد ز غور
 سیوی نواز تری آمد بچوش
 که هرگز برون نآورد او از گنج
 چه تاریخی است او را از نیک و بد
 چه کرد و نشان است از خست
 طرازش در نکست بر دوش تو
 گشت با دو ان گشت بندی او
 کلیچه چو گردون و همد با باد
 ز بهر جوی چند برین سپاس
 چو است آب حیوان چه خرا چه شیر
 نهان شو که هم صحبت است با بند
 ز نام و مینهای این مردم است
 ز مردم گریز و سو کوه و غار
 ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
 که در مردمان مرد میباید کرد
 بگوئی که مردم چنین است حرف
 هم از مردن مردمی شد سیاه

خری جوز میخور و بر جای جو
 اگر شاه ملکست و کر ملک شاه
 که داند که این خاک ویرینست و
 ز راز کینه نو بر آرد خوش و
 گشت کینه شد خاک پنهان شکنج
 که داند که این و خیمه و دام و د
 چه نیرنگ با نخر و ان ساختست
 فلک نیست یکسان هم اغوش تو
 گشت چون فرشته بلندی و
 شبانکه بنایت نار و بیا و
 چو بیدارین هفت چشمه خواس
 چو خضر از چنین روزی روزی که
 ازین دیوم مردم که دام و دوند
 بی گور کند و ستیانان کم است
 گورن گریزند در مرغندار
 همان شیر کو جای در میشه کرد
 مگر گوهر مردمی گشت خسرو
 اگر نقش مردم بخوانی شگرف
 بچشم اندرون مردمک را کلاه

در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات

در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات
 در غایت کمال و در راه سعادت و نجات

نظامی بخاموشکاری پیسج
 چو هم پشته خفتگانی خموش
 بیاموز ازین مهره لاجورد
 شبانگه که صدرنگ بند و نگار
 شکر که که یک چشمه یاید کلیب
 بیاساتی آن خون رنگین ریز
 می که خود مپای لغزی و د...

بگفتارناگفته بپرسج
 فرو خسپ یاپنبه درنه گوش
 که با سرخ سرخست باز روز
 براید بعد دست چون فبهما
 بآیین یک چشمی اید پدید
 در افکن مغنرم جو آتش بجز
 چو بجم دباغ دو مغنرمی د...

نظامی بخاموشکاری پیسج
 چو هم پشته خفتگانی خموش
 بیاموز ازین مهره لاجورد
 شبانگه که صدرنگ بند و نگار
 شکر که که یک چشمه یاید کلیب
 بیاساتی آن خون رنگین ریز
 می که خود مپای لغزی و د...

نظامی بخاموشکاری پیسج
 چو هم پشته خفتگانی خموش
 بیاموز ازین مهره لاجورد
 شبانگه که صدرنگ بند و نگار
 شکر که که یک چشمه یاید کلیب
 بیاساتی آن خون رنگین ریز
 می که خود مپای لغزی و د...

عهد بستن سکندربایزیرگان ایران سیاست میهنگان

بدرگاه مهدی فرود آمدند
 بمهدمن اور ز مشک دی درو
 که آرایش تاجی و زیب تخت
 جهان جامه چو نتواند خست
 ز هم گوهران برترین گوی
 ز تو پایست روی زما دستبرد
 که تا د انم ایم طلبگار تو
 نداری درمی چند و شهریار
 بخد مت گری با تو پیوسته ام
 زهی دولت مرد کو هر فروش

کجا بودی ای دولت تازه عهد
 چو آئی بدرگاه مهدی فرود
 ترا دولت از بهر آن جو اندخت
 تبت آدمی رارخ افروخت
 بنام ایند داراسته پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپرد
 نشان ه مرا کوی و بازار تو
 چشانه نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی مگر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندش

کجا بودی ای دولت تازه عهد
 چو آئی بدرگاه مهدی فرود
 ترا دولت از بهر آن جو اندخت
 تبت آدمی رارخ افروخت
 بنام ایند داراسته پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپرد
 نشان ه مرا کوی و بازار تو
 چشانه نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی مگر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندش

کجا بودی ای دولت تازه عهد
 چو آئی بدرگاه مهدی فرود
 ترا دولت از بهر آن جو اندخت
 تبت آدمی رارخ افروخت
 بنام ایند داراسته پیکری
 بدست تو شاید عنان اسپرد
 نشان ه مرا کوی و بازار تو
 چشانه نماید که از هر دیار
 بهر جا که هستی مگر بسته ام
 از اینجا بگفت آن خد او ندش

تو خاکی گرت گنج باید رواست
 فروزنده مرد شد خواست
 رزان میوه زعفران بیز شد
 شیبان مغرب که زنگی شدند
 سکندر چو دیدان همگان گنج
 پرستندگان در خویش را
 ازان گنج آسته و او بهر
 بگردان ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکیره سر نهاد
 بجای شما هر یکی بی سپاس
 بزرگان ایران فراهم شدند
 خبر داشتند از دل شهریار
 همه مکر و همت بر راه آمدند
 بران آمدن شادمان گشت شاه
 خدا گانه با هر یکی عهد بست
 در گنج بکشاد با هر کسی
 بداد آنچه زود بیشتر بودشان
 همان کار هر کس پدیدار کرد
 چو ایرانیان این دهن یافتند

که بخوایسته خال کس خواست
 وزو کارها کرد و آراسته
 که چون زعفران شادوی انگیز شد
 بصفرای آن زعفران خوشند
 که در دستش افتاد بیدست ریخ
 همان محترم را و درویش را
 بداد و پیش گشته سالار و هر
 کزین درنگر و کسی باز پس
 هلاک سر خویش بردنند
 نواز شگری بار و دلی قیاس
 وزان خرمی سخت خرم شدند
 که هست او بسوگند و عهد استوار
 سوا بخسنگاه شاه آمدند
 ازان پس لوا انان لشکر پناه
 که در پایه کس نیار شکست
 خزینه همه داد و گوهر بیس
 دو چندان که هم برافزودشان
 بران خوشگمان سخت بیدار کرد
 سراز چهر سر کشته یافتند

تو خاکی گرت گنج باید رواست
 فروزنده مرد شد خواست
 رزان میوه زعفران بیز شد
 شیبان مغرب که زنگی شدند
 سکندر چو دیدان همگان گنج
 پرستندگان در خویش را
 ازان گنج آسته و او بهر
 بگردان ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکیره سر نهاد
 بجای شما هر یکی بی سپاس
 بزرگان ایران فراهم شدند
 خبر داشتند از دل شهریار
 همه مکر و همت بر راه آمدند
 بران آمدن شادمان گشت شاه
 خدا گانه با هر یکی عهد بست
 در گنج بکشاد با هر کسی
 بداد آنچه زود بیشتر بودشان
 همان کار هر کس پدیدار کرد
 چو ایرانیان این دهن یافتند

تو خاکی گرت گنج باید رواست
 فروزنده مرد شد خواست
 رزان میوه زعفران بیز شد
 شیبان مغرب که زنگی شدند
 سکندر چو دیدان همگان گنج
 پرستندگان در خویش را
 ازان گنج آسته و او بهر
 بگردان ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکیره سر نهاد
 بجای شما هر یکی بی سپاس
 بزرگان ایران فراهم شدند
 خبر داشتند از دل شهریار
 همه مکر و همت بر راه آمدند
 بران آمدن شادمان گشت شاه
 خدا گانه با هر یکی عهد بست
 در گنج بکشاد با هر کسی
 بداد آنچه زود بیشتر بودشان
 همان کار هر کس پدیدار کرد
 چو ایرانیان این دهن یافتند

تو خاکی گرت گنج باید رواست
 فروزنده مرد شد خواست
 رزان میوه زعفران بیز شد
 شیبان مغرب که زنگی شدند
 سکندر چو دیدان همگان گنج
 پرستندگان در خویش را
 ازان گنج آسته و او بهر
 بگردان ایران فرستاد کس
 بدرگاه مایکیره سر نهاد
 بجای شما هر یکی بی سپاس
 بزرگان ایران فراهم شدند
 خبر داشتند از دل شهریار
 همه مکر و همت بر راه آمدند
 بران آمدن شادمان گشت شاه
 خدا گانه با هر یکی عهد بست
 در گنج بکشاد با هر کسی
 بداد آنچه زود بیشتر بودشان
 همان کار هر کس پدیدار کرد
 چو ایرانیان این دهن یافتند

و کرم نوا از او از
 نهر وطن پادشاه بود
 نورانی چون آینه بود
 شهبان از غم او بسیار
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 و کرم نوا از او از
 نهر وطن پادشاه بود
 نورانی چون آینه بود
 شهبان از غم او بسیار
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او

کلمه گوشت بر دند بر آستان
 که یار تو با او سپهر برین
 سر بر سران خاک پای تو باو
 نه خسرو که گنج سر و ما توئی
 سر با پائیسنگه پای تو
 برای رانیان فرض شد بد
 که جمع آمد از هفت کشور گروه
 و دوزخ بریز را پیش تخت او زد
 حامل بگردن در انداخته
 رسن جلوت شان را حامل کنند
 رسانید چند آنکه پذیرفته بود
 برون آمد از عهد عهد خوش
 رسن بسته بر دار گردند شان
 که نیست پاوش خوریز شاه
 بدین روز باشد سر انجام او
 بران بنده گوشه خداوند گشت
 بر انصاف آرم اسکندری
 جهانجوی را بنده فرمان شدند
 از آن داوره دور چشم بدان

نماوند سر بر زمین یکت مان
 بگفتند بر شهر ایرانشهرین
 سر تخت جمشید جای تو باو
 کهن رفت و شاه نو ما توئی
 نه پیچید کسی گردن از رای تو
 چو شه وید کنز راه فرخندگی
 دران انجمنگاه انجم شکوه
 بفرمود تا تیغ و طشت او زد
 و دوسر هنگ گردن بر افروخته
 بسرهنگی از خون شان گل کنند
 نخست آنچه از گنج و زر گفته بود
 چون نقد پذیرفته او رو پیش
 بفرمود تا خوار گردند شان
 مناد شدند بر آمد بگرد سیاه
 کسی کین ستم خیزد از نام او
 نه بخشود هرگز خداوندش
 نظاره کنان شهری لشکری
 بران راه و رسم افروخوان شدند
 نشسته جهانجوی با بحر وان

و کرم نوا از او از
 نهر وطن پادشاه بود
 نورانی چون آینه بود
 شهبان از غم او بسیار
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 و کرم نوا از او از
 نهر وطن پادشاه بود
 نورانی چون آینه بود
 شهبان از غم او بسیار
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او

و کرم نوا از او از
 نهر وطن پادشاه بود
 نورانی چون آینه بود
 شهبان از غم او بسیار
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او
 بخشید خلاصه بیت آنکه در او

دور رویه ساطی بسیار است
سکندر جهاندار و ارشاد
پس انگاه با هر گرانسایه
نیاز آوده زنگه را باز بست
پرسید گای پیر سال از زبای
بسی بنامها در جهان زبستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
از آنجا که راز جهان دشتی
چو آرد کس را جوانی بچوش
نیوشنده از گرمی شاه روم
کمانی برار است از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشا
نخستین شمای جهاندار گفت
انوشه منش با دسالار و هر
سیر سیرش از شادی افراخته
بسی پند گفت این جهان دیده
بسی شمع روشن که دودی نداشت
چو بخت گنگند بود تخت جام
چو گردون کند گردنی را بلند

نشینند کان جله بر خاست
بر افروخت چون شمع آن خمیز
سخن گفت بر تو در بر پای
طلب کرد روز نگار ایینه
نگنده سرت سایه پریشتم پای
ز کار جهان خمب نیستی
کتابی بمن بی بداند ریشه گشت
نصیحت چو زو نهان دشتی
گفته پیر دارو که باشد خموش
بر سخن زبانی بر افروختیم
پی استخوان گشت همک توز
ز جعبه کمان تیر آرشش نهاد
که با داجاندار با کامت
ز نوشین جهان با د بسیار بهر
سرخم در پایش انداخته
نشد در اول کیسه ورجا گیر
نمودم بدانا و سودی نداشت
ز دارا چه آید بجز کار خام
گردن فرزان در اردگر نمد

و در رویه ساطی بسیار است
سکندر جهاندار و ارشاد
پس انگاه با هر گرانسایه
نیاز آوده زنگه را باز بست
پرسید گای پیر سال از زبای
بسی بنامها در جهان زبستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
از آنجا که راز جهان دشتی
چو آرد کس را جوانی بچوش
نیوشنده از گرمی شاه روم
کمانی برار است از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشا
نخستین شمای جهاندار گفت

بماند جهان منی ز کورست
بسیکند از زخون کمان
سوزد بعلون رسالی فخرتند و بوز
مخزنه شرح غیرت حسین
مخزنه تو دنیا یوده از غمی
ز کار جهان خمب نیستی
کتابی بمن بی بداند ریشه گشت
نصیحت چو زو نهان دشتی
گفته پیر دارو که باشد خموش
بر سخن زبانی بر افروختیم
پی استخوان گشت همک توز
ز جعبه کمان تیر آرشش نهاد
که با داجاندار با کامت
ز نوشین جهان با د بسیار بهر
سرخم در پایش انداخته
نشد در اول کیسه ورجا گیر
نمودم بدانا و سودی نداشت
ز دارا چه آید بجز کار خام
گردن فرزان در اردگر نمد

و در رویه ساطی بسیار است
سکندر جهاندار و ارشاد
پس انگاه با هر گرانسایه
نیاز آوده زنگه را باز بست
پرسید گای پیر سال از زبای
بسی بنامها در جهان زبستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
از آنجا که راز جهان دشتی
چو آرد کس را جوانی بچوش
نیوشنده از گرمی شاه روم
کمانی برار است از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشا
نخستین شمای جهاندار گفت

و در رویه ساطی بسیار است
سکندر جهاندار و ارشاد
پس انگاه با هر گرانسایه
نیاز آوده زنگه را باز بست
پرسید گای پیر سال از زبای
بسی بنامها در جهان زبستی
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت
از آنجا که راز جهان دشتی
چو آرد کس را جوانی بچوش
نیوشنده از گرمی شاه روم
کمانی برار است از پشت کوز
سلاح سخن بست و ترکش کشا
نخستین شمای جهاندار گفت

که در شکر چو نو شاهای بود
 چو فرمان چنانست کاین خاک است
 شتیتم ز جنگ از یان پیش
 ولیتست هتجار لشکر کشته
 بهنگام شکر برار استن
 جدوری از خود خواه و فتح از خدا
 چو پیروز باشی مشهور ستیز
 اگر تا اسیدی بجان باز گوش
 ز قالی که بر فتح یا نی نخست
 چنین گفت رستم فرامر ز را
 چنین گفت با همس سپند یا
 شکستی کزو خون بخارا رسید
 شکسته دل آمد بیدان فزان
 چو در دولتش و لفرزی نبود
 و گربار کردش سکندر سوال
 شنیدم که رستم سوار و لیسر
 کجا او به تنه از روی بر سپاه
 غریب ایدم کز یکی تیغ تیر
 پیاخ چنین گفت پیر کهن

بفسد تو یکتن سپاهی بود
 ز بهر تو سدی برار و درست
 که از زورتن زهره مرد پیش
 سرفکنند کی نیست در سر کشته
 ز لشکر نباید در خواستن
 که لشکر بدین هر دو ماند بجای
 کمان بسته بر خصم راه گویز
 که مردانه ساکس نمالید گوش
 دلی باید از ترس دشمن در
 که مشکین دل و بشکن البرز را
 که گزشتگی بشکنی کار ز را
 هم از د لشکستی بدار رسید
 دل کبک شکست ز ان جره باز
 ز کار تو جز خاک روزی نبود
 که ای مهربان پیرویرینه سال
 به تنهاتکاپوی کردی چو شیر
 گریز او فتادی دران ز نگاه
 چگونه رسد لشکری را گریز
 که گرونده باشد زبان در سخن

لعل تو ز سپهر
 سیدی موز سدا جفا خان
 کس بی جفاک تا نیست شمشیر
 دلاوری و از زینت بون
 زینتی زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت

مردی که در این
 زینت زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت

اول قال بخت دشمن قال درست
 کس تا در کس بود شام تو از داد
 کس تا در کس بود شام تو از داد
 کس تا در کس بود شام تو از داد

دست از خیر چه باز ز غدا
 نیامد و چه بود با پیش
 کس تا در کس بود شام تو از داد
 کس تا در کس بود شام تو از داد

دلاوری و از زینت بون
 زینتی زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت
 زینتی زینت است از زینت

فصل اول در بیان کیفیات و احوال
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است

چنان بود پر خاشاک ستم دست
 چو لشکر کشی او فتاوی بی تیغ
 کسی کو به تنها سپاهی شکست
 و گردن نه بخت که در کارزار
 و گریه بار گفتا بمن گوی با تو
 چرا کشت بمن فرامرز را
 چرا موبد باش ندانند بیند
 چنین داد پاسخ جهان دیده مرد
 سرانجام کاشفته شد راه او
 چون زد دهره بر پهلو انی درخت
 که تو دیدند کوی پای در خون فشرود
 سگند ر بلرزید زمان یاد کرد
 ز خو نخواه دارا هر اسنده گشت
 و گریه باره در خواست کان چون
 فرو گوید از گردش روزگار
 پس از آفرین پیر بیدار تخت
 که ملک جهان گر چرخ بست
 ز تاریخ تو تا بعد کهن
 گجاستم و زال و سمرغ و مسلم

که لشکر کشان را فکندی نخست
 گرفتندی از بهیم لشکر گریغ ^{سواران}
 بدین چاره شد بر عدو چیره و
 گریزد وی لشکر از یک سوار
 که باز وی بمن چیرا شد دراز
 بخون غرق کرد ان تن البرا
 گزان خاندان خود را در گزند
 که بمن بآن اثر دما بمن چگرد
 دم اثر دما شد وطن گاه او
 شد از خانه دو لست تاج و تخت
 گزان خون سرانجام کیضر برود
 چو برگ خزان لرزید از باد سرد
 که آسان نشاید برین گل گشت
 در روح گوهر شاید ز بسند
 بهما نجوی را آنچه آید بکار
 چنین گفت با صاحب تاج و تخت
 مزن است سخت اندرین شانج است
 که مانده که با ما بگوید سخن
 فریدون فرزندک جمشید جام

فصل اول در بیان کیفیات و احوال
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است

فصل اول در بیان کیفیات و احوال
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است

فصل اول در بیان کیفیات و احوال
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است

فصل اول در بیان کیفیات و احوال
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است
 و این از صنایع است